

دهدی ۴۰

و مشق‌های دیگر

شمییم بهار

چهل و دو تا پنجاه و پنج

تهران



دهه ۴۰

۱۳۴۳ | اینجا که هستیم / ۱۱

۱۳۴۳ | پاییز / ۱۸

۱۳۴۴ | ابر بارانش گرفته ست / ۳۲

۱۳۴۶ | اردیبهشت چهل و شش / ۴۷

۱۳۴۷ | شش حکایت کوتاه از

گیتی سروش / ۸۱

۱۳۵۱ | سه داستان عاشقانه

فرهاد / ۱۱۷

گیو / ۱۳۳

بهمن / ۱۵۲

- ۱۳۴۲ | «تنگسیر» / ۱۶۹
۱۳۴۲ | ولادیمیر نابوکف / ۱۷۸
۱۳۴۳ | جلال آل احمد / ۲۰۴
۱۳۴۳ | ترجمه‌ی الیوت / ۲۲۴
۱۳۴۴ | «خشت و آینه» / ۲۳۰
۱۳۴۶ | «سیاوش در تخت جمشید» / ۲۴۰

۶- ۱۳۴۵ | راهنمای فیلم / ۲۴۷

- ۱۳۴۶ | «آگران‌دیسمن» / ۲۶۲
۱۳۴۷ | «راز کیهان» / ۲۸۰
۱۳۴۷ | «بهترین مرد» / ۲۹۰
۱۳۴۷ | «بانی و کلاید» / ۲۹۵
۱۳۴۷ | «سامورایی» / ۳۰۱

۱۳۴۸ | «الدورادو» / ۳۰۶

۱۳۴۸ | «شناگر» / ۳۱۵

دفتر ۳

۱۳۵۵ | «عاشقانه» / ۳۲۳

اشاره | ۳۸۴

اینجا که هستیم

از در بزرگ دانشگاه میایند بیرون. احمد حرف‌زنان جلو میرود. رویش را برمیگرداند. مهرداد حواسش به حرفهای او نیست. ایستاده‌ست به تماشای خیابان. احمد منتظر میایستد. از نقاشیش حرف میزند. مهرداد میگوید حیف روز تمام شده. فکر میکند احمد نفهمیده — و یاد من میافتد. احمد میپرسد از کدام طرف میروند — هر طرف؟

مهرداد به فکر غروب است: درختها را میبیند — که میگذرند — پسربچه‌ای که گدایی میکند — دست ندارد — کتابهای چیده‌شده کنار جوی بی‌آب — خودآموز آلمانی — رنگهای تند شلوغی خیابان — آفتاب توی شیشه‌ی ماشینها — درخششهای بیقرار — میله‌های گذرای دانشگاه از جلو چمن شفاف و ساختمانهای گردآلود دور.

یاد من است: بعدازظهرهای آخر اردیبهشت خیابان کاخ — دفترچه‌ی طرحها — صدای آب توی جوی — آرامش پیاده‌رو — خنک سایه‌ها. دوروبرش را نگاه میکند که اینها را از نو پیدا کند. حواسش به درختهاست. به سفید درخشان آفتاب. به سبزه‌های شاد که توی غبار غروب پراکنده‌ست. احمد افتاده به حرف.

مهرداد میپرسد چطور نذر سید کرده بودند — کی؟ دختر. میپرسد که چه — یعنی چه. احمد توضیح میدهد. مهرداد میگوید آهان. پسر سید نبود. بعد میگوید حیف. احمد میبیند مهرداد حواسش به اوست. میگوید فقط همین نبود.

تقی همشاگردیش بود. مهرداد میپرسد کدام مدرسه - کجا؟ احمد میگوید. مهرداد خیابان را نمیشناسد. فکر میکند اگر من بودم حتماً میشناختم. فکر میکند همه‌جا را دیده - اما نمیشناسد: آمدن و رفتن و ندیدن. میگوید آهان و از چهارراه میگذرد. احمد عقب میافتد. به مهرداد که می‌رسد دارد از آشنایی‌ش با تقی حرف میزند. دعوا توی یک کوچه‌ی خاکی، نزدیک خانه‌ی احمد - کت تقی جر میخورد - پدر احمد می‌رسد - از دعوا خوشش نیاید - میخواهد احمد را تنبیه کند - سر احمد می‌شکند.

احمد می‌خندد. مهرداد یکباره میپرسد هیچوقت احمد و رفیقش نخواستند نقشه بکشند. احمد به سادگی می‌گوید نه. مهرداد حس میکند احمد به فکر تقی‌ست. میگوید آهان - بالاخره دختر چطور شد. احمد میگوید دادندش به یک سید. بعد همه‌ی قصه را می‌گوید. تقی مدرسه را ول میکند. میرود میدان. خاطرخواه میشود: اختر - دختر پیش‌نماز. احمد فقط یکبار او را دیده - از دور. تقی تریاک می‌خورد. میرندش بیمارستان. احمد توی راهرو بیمارستان با پرستار دعواش میشود. روده‌های تقی را می‌شویند. خاطرخواهی را اما نمیشود شست. مهرداد یاد خواهرم می‌افتد. یاد همه‌ی دخترهایی که شناخته. به خنده می‌گوید نه. احمد می‌گوید نه. نه را با غیظ می‌گوید. برمیگردد مهرداد را نگاه کند. مهرداد اما توی گذشته‌ست.

می‌بیند توی یک کوچه - و بعد توی خیابان. مهرداد خسته‌ست. عقب یک کافه می‌گردد که بنشینند. میدانند اما احمد توی هر کافه نیاید. اینجا که آدم حسابی نمی‌رود. از احمد می‌پرسد دختر چطور شد. اختر سم می‌خورد. زود به دادش می‌رسند. توی اتاق زندانش می‌کنند. بعد به پایش سوزن فرو می‌کنند. مهرداد می‌پرسد که چه. احمد نمی‌داند. می‌پرسد چطور. احمد می‌گوید نمی‌داند. می‌گوید پدرش خانه‌شان را می‌دهد اجاره. می‌آیند بالای بولوار کرج. احمد دیگر تقی را نمی‌بیند. در فکر مهرداد - اگر مجال می‌افتم - من هم خانه‌ام را عوض می‌کردم. میرفتم همه‌جا.

از احمد می‌رسد بعد چطور شد. احمد دیگر برنمی‌گردد پایین. میاید دبیرستان. میاید دانشگاه. تقی توی میدان میماند. خانه می‌خرد. زن میگیرد. مهرداد می‌رسد چرا احمد برنگشته. احمد می‌گوید آمده دانشگاه. همین جواب را دارد. مهرداد می‌رسد حتی برای نقاشی هم برنمی‌گردد. نقاشی جاهایی که میشناسد و نه جاهای غریبه. فکر میکند احمد نقاش خوبی میتواند بشود — نمیداند اما چه بکشد. احمد می‌رسد چرا باید برگردد. مهرداد فکر میکند جواب این را من داشتم — اما مطمئن نیست. می‌گوید وقتی دبیرستان بود با یکی از رفقا میخواست نقشه‌ی تهران را بکشد. احمد می‌رسد چرا. مهرداد یاد مادرم میافتد که می‌رسید چرا و گریه میکرد.

یک ورق کاغذ سفید بزرگ لوله‌شده دست من بود — و آمدیم توی اتاق. مهرداد پنجره را باز کرد — و پشت میله‌های آهنی پنجره‌ی اتاق خیابان بود: پیاده‌رو گرم و سایه‌های خفه‌ی درختها و صدای آب و دو مرد جوان با زیرپیراهنیهای رکابی که روی دفترهاشان خم شده بودند (مهرداد همه‌ی اینها را باید به یاد داشته باشد). میز را کشیدم وسط اتاق و — مهرداد برگشت — کاغذ را گذاشتم روی میز. لوله‌ی کاغذ چرخ خورد و — نگاهش می‌کردم — لبه‌ی میز ایستاد. به مهرداد گفتم کتش را بکند و از اتاق آمدم بیرون که دستهایم را بشویم. از اتاق مهمانخانه صدای خنده و حرف می‌آمد. برگشتم توی اتاق و — مهرداد داشت کاغذ را باز میکرد — کتم را کندم. کت مهرداد روی تخت خواب افتاده بود. برش داشتم و — مهرداد مرتب می‌پرسید باید چه بکنیم — به دسته‌ی صندلی آویزان کردم و بعد در کمد را باز کردم و کتم را از جارختی آویزان کردم و در را بستم و برگشتم وسط اتاق. میز برای کاغذ کوچک بود و کاغذ از دو طرفش آویزان شده بود و در دو طرف آن لبه‌هاش لوله میشد و باز میشد — بالا و پایین. مهرداد کاغذ را لوله کرد و گفت باید میرفتیم اتاق مهمانخانه که کاغذ را روی میز بزرگ پهن کنیم. گفتم مادرم مهمان دارد و مهرداد درماند. کاغذ را از دستش گرفتم و — اشاره کردم میز را بکشد کنار — روی فرش کف اتاق پهن کردم. گفتم از روی طاقچه چیزی